

خوشبختی گاهی،  
آنقدر دم دستمان است که نمیبینیمش،  
که حسش نمیکنیم،  
چایی که مادر برایمان میریخت و میخوردیم ، خوشبختی بود،  
دستهای بزرگ و زبر بابا را گرفتن،  
خوشبختی بود،  
خنده های کودکیهامان،  
شیطنت ها،  
آهنگ های نوجوانیمان،  
خوشبختی بود،  
اما ، ندیدیم و آرام از کنارشان گذشتیم،  
چای را به غر خوردیم که کمرنگ یا پر رنگ است، سرد یا داغ است،  
زور زدیم تا دستمان را از دست بابا جدا کنیم و آسوده بدویم،  
گفتند ساکت، مردم خوابیده اند و ما، غر کردیم و توپمان را محکمتر به دیوار کوبیدیم، خوشبختی را ندیدیم یا، نخواستیم ببینیم شاید، اما، حالا،  
رفیق جانم، هرکجا که هستی، هر چند ساله که هستی،  
با تمام گرفتاریهای تمام نشدنی که همه مان داریم،  
فردا را ، قدر بدان،  
خوشبختی های کوچکت را بشناس و بفهم و باور کن  
برای بوییدن دامن مادرت که هنوز داریش، برای بوسیدن دست پدرت که هنوز نمیلرزد، هنوز هست،  
بهانه کن برای به آغوش کشیدن یک دوست، برای تقدیم یک شاخه گل به همسرت،  
رفیق جانم، خوشبختی ها مانا نیستند،  
اما، میشود تا هستند زندگیشان کرد، نفسشان کشید...  
یادمان باشد بزرگترین خوشبختی “عشق” است..